

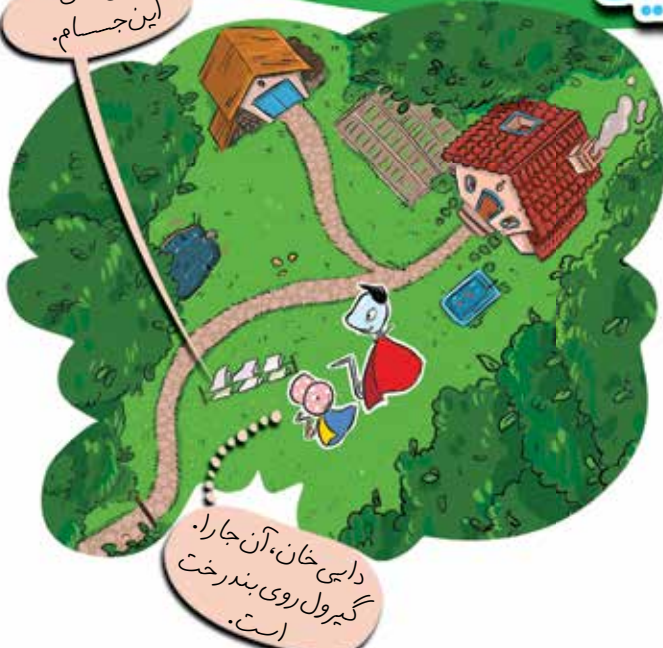
گیرول خودش را نمی‌شناسولوید

درس‌های
سنجاق قفلی

علی اکبر زین‌العابدین
تصویرگر: ثریا مختاری

سین. قاف، سنجاق قفلی معمولی نیست. او روان‌شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می‌گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس‌های پاره، کیف‌های خراب، پیراهن‌های بی‌دکمه با سین. قاف تماس می‌گیرند. «طلایی»، سنجاق قفلی کوچولو، دستیار او است. سین. قاف، دایی طلایی است. طلایی از آن‌هاست که مامان‌ها معمولاً یکی در کیفشان دارند.

هی، من
این‌جسام.



دایی خان، آن‌جا را
گیرول روی بندرخت
است.

گیرول، گیره‌ی معمولی بند رخت بود. یک روز در میان، خانم روستایی رخت‌ها را روی بند می‌انداخت. گیرول هم مثل بقیه‌ی گیره‌ها به جورابی، شلواری، دامنی چیزی گیر می‌کرد که پایین نیفتند. گیرول از خودش بدش می‌آمد.

چرا فسقلویم؟
چرا این لباس‌هایی نیستولیم؟
چرا لگن بزرگ نیستولیم؟
چرا پودر لباس‌شویی نیستولیم که کف کف کنولیم؟



سین. قاف از همان اوّل با نقشه آمد. گیرول با خوش حالی گفت: «بالاخره به آرزویم می‌رسولیم.»
طلایی با تعجب گفت: «این چرا لولویی حرف می‌زند؟»
سین. قاف به گیرول گفت: «یکی باید بیاید جای تو تا تو بروی جای او.» اوّل رفتند پیش ماشین لباس‌شویی که سنگین بود و نمی‌گذاشت لباس‌ها بیفتند.

بله، گیرول رفیق ماست.

ما عین جان،
برای این‌که گیرول به آرزویش برسد
کمک می‌کنی؟



گیرول رفت و به بقیه‌ی گیره‌ها موضوع را گفت. آن‌ها گفتند: «آخر ما گیره هستیم، ما چیز دیگری نیستیم.»
گیرول گفت: «پس تا آخر عمر لباس خیس از خودتان آویزان کنولید دست و پاچلفتولویی‌ها.»
بعد با سین. قاف تماس گرفت. حتماً یک روان‌شناس اشیا می‌توانست او را به آرزویش برساند. سین. قاف قبول کرد و به طلایی گفت: «آهان خوشم آمد. من عاشق روستا هستم از شهر خسته شده‌ام.»

گیرول به گیره‌های لباس خندید و گفت: «من به آرزویم رسیدم!» ماشین گفت: «من چه کار باید بکنم؟» سین. قاف گفت: «شما برو جای گیرول لباس‌ها را ننگه دار تا گیرول بیاید جای شما لباس‌ها را بشوید.»

چه کار کرد لوسی؟
همه‌ی لباس‌ها را خاک‌پاشی کرد لوسیند.



فقط خواستم به آرزویم برسیم.

طلایی گفت: «پودر لباس‌شویی را امتحان کنیم. پودرها وزنی ندارند.» جعبه‌ی پودر لباس‌شویی چرت می‌زد. گیرول گفت: «سلام رفیق. کمک می‌کنی به آرزویم برسیم؟» جعبه‌ی پودر از خواب پرید و گفت: «البته.»

نمی‌دانم چرا یک دفعه‌ای تعادلم بهم ریخت.

این از کجا آمد؟ دوباره کف می‌دم که.



گیرول حسایی عصبانی شده بود. سین. قاف گفت: «برویم سراغ لگن بزرگ.»

طلایی گفت: «لگن هم بزرگ است هم سبک.» سه‌تایی با لگن بزرگ به حیاط آمدند. لگن رفت روی یک شلوار نازک روی بند. تعادلش را ننگه داشت؛ اما یک دفعه باد آمد. لگن پرتاب شد هوا. سین. قاف و طلایی تندی پریدند روی بند و شلوار را به بند وصل کردند. گیرول که دیگر طاقتش تمام شده بود گفت: «این‌ها که کار ساده‌ی یک موجود فسقلی مثل من را بلد نیستند لوسیند چه جوری کارهای سخت خودشان را انجام می‌دهند لوسیند؟»

من و طلایی از تو کوچولو تریم؛ ولی کارهایی می‌کنیم که هیچ‌کس نمی‌تواند.
قدرت ما به بزرگی و کوچکی نیست.



به آرزویم رسیدم لوسیند.
سنگین‌ترین لباس دنیا را روی بندنگه داشت لوسیند.



می‌توانی این جا داستان را با صدای نویسنده بشنوی.